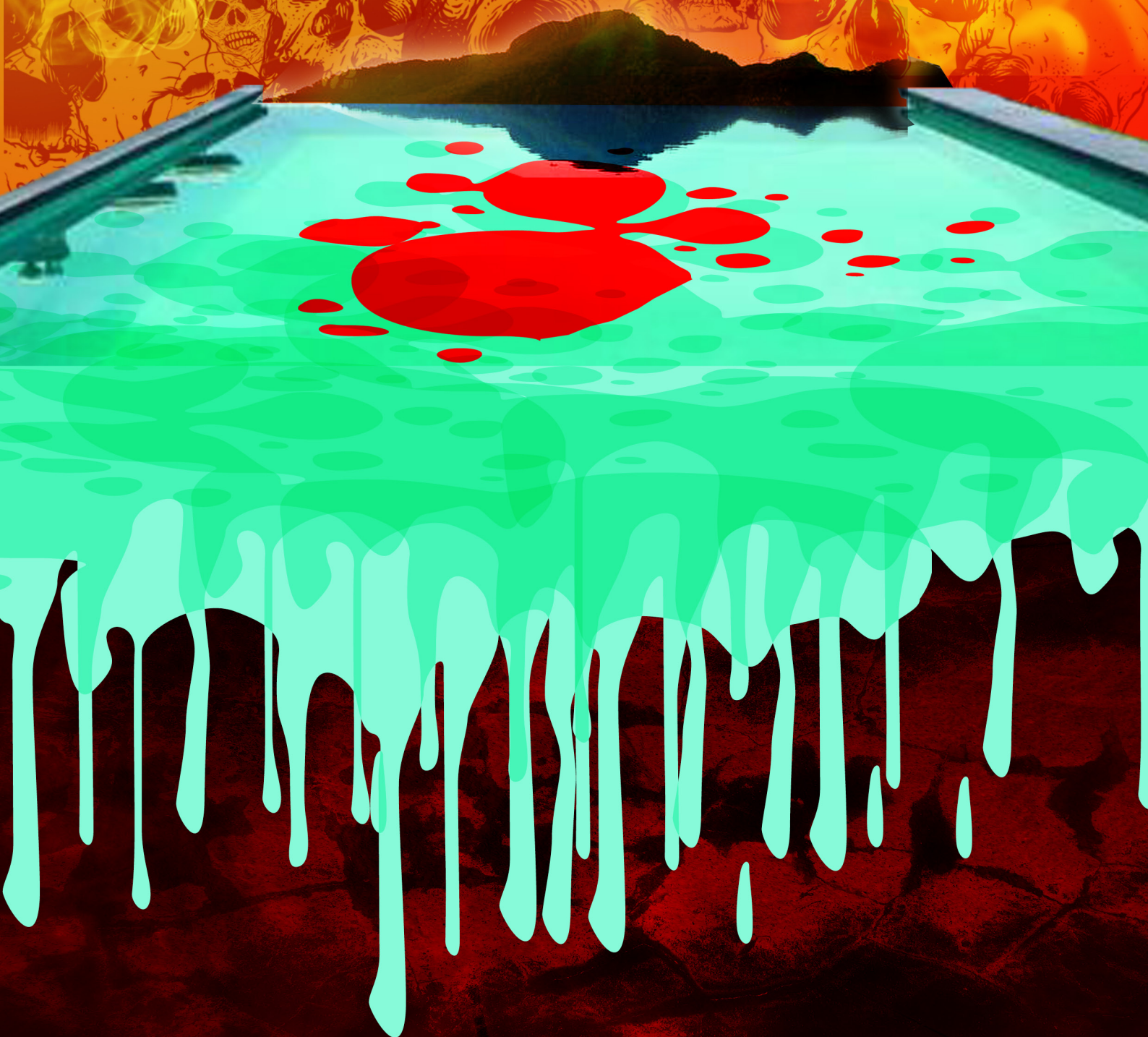


زویبہ ۱۹

# منظومہ استخیر، جان لبہ

— سوزان کریمے —



منظومۂ استخرہ

بدونِ لبہ

سوزانِ کریمی

تقدیم به خوانندهٔ گمنام ترانهٔ «بنگ و شراب»، به  
بند زنان، و به سین که همهٔ کارها پیشاپیش به او  
تقدیم شده است.

حیاط خانهٔ اعیانی - داخلی از خارج - روز به وسعت صد سال

باد می آمد با باد بوی خون می آمد از باد

خون می آمد و می گفت: سلام

«ما بچه‌های خون‌های خشکیده‌ایم و من حزم»

- ملتفتم کرد

«توی گوش‌ها مان صدای تایرهای پیکان شیک جوانان را به صوت قرائت کرده‌اند و من حزم»

- ملتفتم کرد

و من فکر می‌کردم صدای باد بود که موج‌های استخر را خیزاند

سلام من حزم غرقم که سادگی این روایت را فاسد کنم

در چرخش جوانان مان از پیکان

در هتل کنتینانتال / دن ژوان‌ها /

وقتی که خود را از موهای گوگوش حلق‌آویز نمی‌کردند به زنان هم‌کمپلیمان... شراب‌هایی

قرمز...

آن مرد غیرتی متمول

برای رفیقش که مجسمه‌ای چاق

گریه کرد از سرخی جام

که طعم مهبل تیر خورده بعداً داشت

سلام من حزم

ترس

وقتی در محیط قلیایی مهبل به عمل می آید

کیمیای او حزنست

می خواهم شعر بنویسم از خاطرات شمالم، جنوب و غرب، غرب

آخر من چون زخم خفتم

باید بدرخشم

کولاک کنم

جا بکشم خودم را از خاطره‌ای نه از آن تنم

پراز میل به خودپرستیدم

وقتی که پریدم و بوی گند گند / توی کُر غلط خورده‌ام دهه‌ای چند چند... و گندیده‌ام

بنگ!... آن دبه خالی را برسان زیر دستام / بنگ!

آواز بخوانم برای دل راه راه زن‌های دربند

همه در رویای دربند بند

...

می شود کمی دلت برایم بسوزد که زنده بمانم؟

بین به قرائت درست تخمیر پدر فکر می‌کنم

و حواسم هست که زیبا هم باشم

و تناسب بوی خون صدساله را بهم نزم در رودخانه تجریش

و تناسب فروغ را و گوگوش

وقتی می‌افتند روی صحنه دست‌های نشئه و مست

و تناسب مسیح خوش قیافه را با کسی از زن‌هام که اروپا را پاره کرده است

...

من حزم و وقتی شلوغ می‌شود زیر پوستم انتحاری‌ام

از خوم شراب می‌گیرم از مهبلم اشک می‌ریزم...

بله من زرنگم و زندانبانم را خر می‌کنم



می درخشم  
کولاک / می ترکام

من هم

...

قُلُّ قُلُّ

کمی حالمُ خرابه / آن دبهٔ خالی را بیاورید

من حالمُ خرابه

من

من

آن دبهٔ خالی را بیاور پرش کنم از تقه‌های خودم / بنگ!

من

من

« حالا چند روزه حالمُ خرابه

حالا چند روزه حالمُ خرابه

دوای دردُم بنگ و شرابه

دوای دردُم بنگ و شرابه»

مرا دیده‌ای اصلاً؟

دیده‌ای چه قشنگ با دندان‌های زرد کرم خورده لبخند می‌زنم؟

ببین که کرختم / بدم / سرم را بیندازم پایین، نگاه کنم

مثل گوگوش که می‌خندد همچنان که اخم می‌کند و حیرت هزارهٔ اول است

ببین

من یک تناقض پر مخاطبم و برای چیزی نگفتن مناسبم

مناسبم برای گذشتن

از سنگ‌های توی جوب که شبیه آدم‌اند

من حزم و مادر تو نیستم

اما

کرختم بدم اگر تو می‌توانستی حرف بزنی، پلک نمی‌زدم حتی

اما

من

من

قرار است سی صفحهٔ آچار دست و پا بزنم  
تا مسیح خیابان‌های شعرخواندهٔ تهران  
که خودش هم تهرانیست،  
از گناهانش پاک شود

سلام

من حزنم

من من!

سلام! سلام!

لکنتم را دوست داری وقتی شبیه کلمه‌هاست؟

و من توی ایرانشهر

روی ریتم لکنتم سکندری می‌خورم و چون دخترم عیب نمی‌کنم

سیگار سگ‌مزه می‌کشم از بس که آزادم

«آه من بسیار آزادم»

آنقدر که وقتی عاقبت هیچ شوم، همه‌جا حضور دارم و می‌بینم

می‌بینم

(لاف می‌زنم)

می‌بینم

(لاف می‌زنم)

می‌بینم

من

بسیار آزادم وقتی که تو مرا در ته استخری که با استخرهای سعدآباد مو نمی‌زند/

نگاه می‌داری

و من عاشق گوشواره‌های مادرتم

من

به‌واقع

عاشقِ مادرِ تم...  
تا ابد ناگزیرِ مادرِ تو خواهم بود  
خصوصاً آن وقتِ جوانیش  
که نوستالژیک  
در ایرانشهر  
قدم می‌زند با عینک آفتابی گرد/

ریبن  
و احساس عجز نمی‌کند اصلاً  
برای اینکه مثل م دود کند سرانگشت‌های خودش را  
فندک بگیرد/ کلمه‌های سرانگشت‌های خودش را آتشخور کند  
تا سنگ‌های توی جوب که شبیه آدم‌اند  
برای سرب میان او دست بزنند  
تا به او دست بزنند

بکشند

بزنند

بمالند

بکشند

بکشند

بمالند

بزنند

بزنند

بمالند

...

چرا که از همان زمان شهرک انگلیسی‌ها توی آبادان  
از زمان سینمای فردین  
و از وقتی که من یک علامت سوال چروکیده بودم  
کسی آمده است و مادرت را یکسان میان همه تقسیم کرده است



مادرت

روی نیمکت توی ایرانشهر نشسته بود

و از یک مجسمه چاق دل می برد و می سرود

و می سرود

مثل تو که حرف می زنی

و می زنی

و خانه تان از زمان کوروش کبیر استخر داشته است

و می زنی

و من با استخر خانه تان از سال های دور آشنایم

از وقتی که خودم را که یک علامت سوال چروکیده بودم، یک کلاشینکف مرطوب

به احترام مادرت

و به احترام حاجی گلابی قرمز

و به احترام رکود باتلاق هایی که هر دهه پروارتر... می زدم غرق می کردم اگر غرق نمی کردم

چه می کردم غرق می کردند

سلام من حزنم

و اگر عاشق بازار آزاد نباشم

به خیابان دربند راهم نمی دهند

یک بار به دنبال وحشت از هر طرف رفتم

در هر دهه همچنان ادامه داشت

جریان خروشان خون گنبد سرخم

روی ملافه های سفید که کفن به زودی کم می آید

خصوصاً هنگام خشکی سال ها در دشت های ورامین

وقتی که مرگ، حالت شتابزده ای به خودش می گیرد

و بیژن

در حصار رودخانه دربند می میرد

و بیژن در حصار رودخانه دربند

هزار بار

با هزار نام خانوادگی مستعار / هزار بار

می میرد

یادت هست؟

کسی به جای تو پاهاش را روی هم گذاشته و دست هاش را باز کرده بود  
و خودش را به کلمه های ملهّج لحیم کرده بود

یادت هست؟ که احتیاج نداشت بیشتر از این بمیرد چرا که ردّی بود

لش بود

با آن تن،

خجالت می کشید عریان بشود

و به جاش خودش را گیج می کرد

«رفیق یک دود نگیریم با هم؟»

...

ما باید گیج می شدیم تا من شعر بنویسم

ویج می شدیم که زن اغتشاش است

قُلُوبُ قُلُوبٍ تَفُتُ تَفُتُ

کمی حالم خرابه

آن کس که توی گوش های من قرائت کرده

قرار بود اگر پسر بچه شدم به خاکستری ام تعدی کند

اما

قرار ما به بعد از همه چیز معوق شد

و من به اندازه همه عمرم وقت دارم که آب و کلر بخورم

در سال های خشک بی اردیبهشت

غوطه ور بشوم

بشوم

بنوشم بنوشم

به خاطر بیاورم بنوشم

بشوم

دود شوم که

آه!

آزادم

من بسیار آزادم

اگرچه امروز تقاص چیزی را می‌دهم که شاید بعداً آرزو کنم

آزادم/حزیم/مختارم که بین پیشنهاد خورده شدنِ میانهم از خوره‌های توی جوب

با خرید شیخ کوچک سیانور

از عتیقه‌فروشی کوچۀ زغالیا انتخاب کنم

که توی مُشت‌هام بگیرم، نگه دارم

محکم خودم را در مُشتم نگه دارم

که یک موقع

نیفتم جوب‌ها را از خاطره‌استخر خانه‌ایانی

بنویسم

پاک کنم

بنویسم

پاک کنم

بنویسم...

از دست خط خودم وقتی که قرمز نیست، بدم می‌آید

این جوب‌ها مرا به یاد دالان‌های احمدرضا درویش می‌اندازند-یا کسی دیگر

اما کفشان را رسوبات بخششی اجباری پوشانیده است

سلام من حزیم سرجم خون خشکیده‌ام

که خودم آخر هر ماه

از مهلبم گریه می‌کنم قرمز

از راست‌های مهربان خسته

از کراوات‌های معاصر

متکاثر

گلوله‌های مله‌ج متفاخر

از لایه‌های معذب فرسودن

از قایق‌های ماهیچه‌ای غرق شدن / مردن پشت شیشه‌های عینک ریبن  
قدم قدم

این‌ها سنگ‌های منتظرند

...

سنگ‌های منتظرم!

من که خودم نطفهٔ مرد غیرتی متمولی هستم

چطور همزمان که راه می‌روم / در آب استخر خانهٔ اعیانی غرق می‌شوم / و باز هم نمی‌توانم شعر  
بنویسم؟

چرا همیشه می‌رینم وقتی از انقلاب حرف می‌زنم؟

وقتی که یک پناهجوی صوری بودم از اهورا مزدا بدم می‌آمد و پاسیفیک اوشن را بیشتر از استخر  
مترو که دوست داشتم

چرا بعد از مصدق «آم» تبدیل به «ایز» شد

اما لهجهٔ انگلیسی مادرت فروکش نکرد؟ غلیظ شد

و پدرم / که یک حاجی گلابی قرمز بود،

عرق‌های خوبی در حجرهٔ خودش می‌کرد

وقتی که آن کراوات‌ها فشارش دادند

مخمّر زدند و در دبه گذاشتند ته باغ اعیانی

حدفاصل اوین تا دربند

...

سلام من حالا تماماً حزم و کدبانوی آن خانهٔ اعیانی

هنوز به خیابان ولیعصر عجل الله می‌گوید: پهلوی

و هیچ از چنارهای بلندش

او احتمالاً جواز نشر مرا باردار است

اما نمی‌دهد

...

حالا اگر این بنگ / منگ / کوکنار و افیون کمک نکند

منگ می‌شوم و خودم را به هدبندی سبز می‌بندم / بنگ!

و برای پیش خرید دههٔ سازندگی ثبت‌نام می‌کنم / بنگ!

وقتی که پنجاه درصد منفجر شده است / بنگ!  
من خونِ خدا، بوی خدا، طعم خدا را دوست دارم چون گرسنه‌ام  
و توی این دالان‌های تودرتو که توی آبادان کار گذاشته احمد رضا درویش - یا کسی دیگر  
سرب‌های من زنگ زده‌اند  
ولی تا پیروزی  
جنگ جنگ!  
حالم خرابه  
بنگ بنگ!  
آن دبه خالی را بیاور آواز بخوانم برای تنهایی‌های آهنگران  
و مادری غیر از مادر تو  
که سرنوشتِ پسرش را درست متوجه نشده بنگ!

«با این صدا بنگ بنگ  
تیر از هوا بنگ بنگ  
می‌شدرها بنگ بنگ  
در عالم خیال!»

- و اگر این پناهجوها یک دقیقه بچینند! ملاحظه می‌کنید جناب اهورا مزدا! اگر چه الهه محجوب ما  
را کمتر از گوگوش می‌بلعند،  
ما داشته‌ایم که پیش می‌رفته‌ایم به سوی بزرگی به سوی گره‌کراوات  
وقتی که شل می‌شود و تهدیدی است  
به سوی حالت دنگ!  
به سوی حالت دنگ!  
...

چه کسی می‌تواند همه کلمه‌های انگلیسی را از بر کند؟  
چه کسی  
چه کسی  
مرا می‌زایاند وقتی که مادرها

پشت میله‌ها

مادرها

پشت ماشین‌ها

مادرها چادرشان کثیف شده از سال‌های گلوله‌های خفه، مرگ‌های بدون صدا  
و فقط مادر توست که زود به خانه بازمی‌گردد  
آه! زود از دواج می‌کند آه!

و پسر یکدانه‌اش را که توبه کرده است نصوح  
می‌ازدواجاند به گروه‌گروه از دخترهای بند بند...  
من چرا دوباره گیج شده‌ام بنگ  
بنگ

وقتی که می‌میرم شما کلمه‌هام را برام تفسیر می‌کنید؟  
من کمی حالم  
حالم کمی، کمی حالم، کمی...  
- می‌آیی برویم باهم منقلب بشویم در شیب شمالی؟  
چرا همیشه می‌رینی وقتی...

از من به سنگ کناری:

رفیق یک دود نگیریم باهم،

ادای پدرها مان را که - از خودم به‌درم - بدون مادر درآوریم؟

آخر ما به جای فریاد زدن عادت کرده‌ایم

که بخوابیم

حتی وقتی نشسته‌ایم بخوابیم / حتی وقتی راه می‌رویم بخوابیم

ندویم

حتی توی مدرسه

ندویم

حتی توی هواخوری

حتی توی خیابان ایرانشهر

توی هیچ لباس فرمی ندویم

و ما همه‌اش لباس فرم می‌پوشیم



بارنگ‌های به‌سلیقهٔ خود  
«شکر... هزار مرتبه... صد هزار مرتبه»  
و آن خاتم دست دوستم را که دختر آزادیست چنگ می‌زند  
«که خدا الهی سنگت کنه جنده!»  
بیچاره شوهر من  
خدا الهی همه‌تونو سنگ کنه خدا...»

و من سنگ می‌شوم  
و او و او و اوهای دیگر هم  
می‌گویم باشد برای همیشه خاکستری و بعد  
هر وقت از من بخواهند حرف بزنم حرف می‌زنم اما آیا پس از مرگم سوال کنم؟  
بپرسم چرا «چرا نگاه نکردت؟»  
مادرت چرا نگاه نکردت ای یار! ای یکدانه‌ترین مسیح..  
چرا نگاه نکردت  
وقتی که گوشت‌های اضافه‌ام را از دور قالب او می‌چیدی و به آب می‌دادی  
از پشت شیشه چرا نگاه نکردت؟  
مگر تو به اندازهٔ کافی عاشق بوی سرب نبودی؟  
طعم سرب نبودی؟  
رنگ سرب نبودی؟  
مگر تو سرب نبودی؟  
مگر تو سرب نبودی؟

...

من اسلحه‌ای راه‌راه و مرطوبم  
نه گمانم نمی‌فهمی!

...

عیسی در این زمانه هرگز از صلیب بالا نمی‌رود  
در خفای مهیلبی محزون، پخ‌پخ!  
خونش قسط‌بندی شده می‌چکد خیابان، هوایی می‌شود و پایین می‌ریزد  
دشت‌های ورامین ولی خشک‌اند

هر ماه از مهبلم گریه می‌کنم  
نه گمائم تو غمی فهمی!

تنها می‌شود به هر که رسید سلام کرد و سکوت  
یعنی

اینجانب، فرزند خلف حاجی گلابی قرمز  
از آسیب رساندن به شما فروگذار کرده‌ام  
استعاره‌ای هستم جدی گرفته شده بعد از ازدواج موفق  
- وقتی که مادرت عینک ریبن را رسمن به من... -  
و آه در دبه هنوز از پدرم قسمتی درشت مانده / میل غمی کنید؟  
غمی خواهید بنوشید مخفیانه را به خاطر بیاورید؟  
غرقم کنید.  
غرقم کنید.

نه گمائم تو غمی فهمی!  
باید از ترس‌های ناخودآگاه مادر تو  
از تدبیر خام حاجی گلابی قرمز در انبار  
از دههٔ چهل پنجاه شصت هفتاد  
از سال دوهزار و دقینوس اهورایی به این طرف  
از انفجار خاموش حزن  
توبه کنم  
غرقم  
آن دبهٔ خالی را بیاورید چنگ بزنم  
چقدر حالم خرابه که بی‌شمار شده‌ام  
...

شما بگویند آخر من چطور شعر بنویسم  
وقتی که وقت نکرده‌ام  
وقتی که هیچ چیز غمی دامن از این شهر

از خیابان‌های حال خراب عاشق پیشه‌ او،  
جنگاورهای تصادفی شعر خوانده‌ او

..

خیابان‌هایی که یکدیگر را مصلوب کرده‌اند  
و از آن خون خشکیده فقط  
لاله‌های خشکیده می‌روید  
از آن لاله من (پروانه‌ای که از پیله خونین پریده‌ام)  
می‌گویم که سلام! (چرا که هیچ کلمه‌ای نمانده است)

...

سلام

کسی مرا با خودش به مهمانی مادرش نخواهد بُرد؟  
نخواهد برد

کسی مرا نخواهد خورد؟

نخواهد خورد

باد، آزاد

خیابان، آزاد

دندان، آزاد

پول، آزاد

کسی مرا نمی‌خواهد؟

کسی مرا... من حزم... کسی مرا... من حزم... کسی مرا... که می‌داند؟

اگر آن روز مادر تو زودتر به خانه نمی‌آمد،

دوست من می‌توانست در رشته‌های دشوارتر تحصیل کند؟

او پیش از آنکه سنگ شود بعضی شب‌ها خواب‌های نیمه‌آمریکایی می‌دید

و می‌توانست در کافه‌های مُجاز

از خایه‌های دیده‌بان‌های حقوق بشر آویزان بشود

حال آنکه خودش در زن‌هاش،

خاطرات گنگی از قلعه داشت

با اینکه لعنتی از برکات دهه هفتاد...

و وقت نمی‌کند که ببیند... اهورا مزدا!

ما فرصت نداشتیم بزرگ شویم

(لطفاً اینجارا بازیگر با خش صدای یک نشئه بخواند)

رفیق آن‌ها باید خودشان را منفجر می‌کردند پیش از آنکه توبه کنند

...

باید آب استخر را خالی می‌کردند

و به شهر نو که زیر چیزهای بزرگ می‌رفت،

پناه می‌دادند

باید آب استخر را خالی می‌کردند مرا می‌بردند، پناه نمی‌دادند/

و ما با هم شهر نو را

وقتی که می‌خواست در بزرگسالی ادامه تحصیل بدهد...

که پنجاه سال بعد خودش را...

خودش

خودش رنگ روسری اش را...

شاید باید می‌گذاشتم مرا به همراه سایر عکس‌های سیاه و سفید

به جوخه اعدام ببرند

و من گریه کنم از مهیل خود وقتی در انتظار گلوله سربی...

و تمام صحنه همایونی از من نجس...

و بخندیم

خنده

خنده با همه دخترها

که یکی شان هم خیلی زیباست:

«شبیهِ نون خامه‌ایه وقتی می‌خنده لابد وقتی بیرون بوده بوی خوبی ام داشته

بوی چروکای تن بچه... فک میکنی از خودش بچه هم داره؟»

شلوغ که می‌شد مادرت متمایز نبود

انقلاب در خودش یک جور صنعت التفات بود  
و من حالا غمی دایم مادر تو کدام یکی از آن‌هاست؟  
آن‌ها که هیچ‌گاه واقعی نشدند  
و همیشه کسی نبود  
تا آن‌ها را و سانسور را در شیرپستان‌ها زیر پر و بال...

حالا من، ندیدم، از اخم مادر تو می‌ترسم  
من که حزن کوچکی هستم  
از اهورامزدای بزرگ هم می‌ترسم  
آخر همه چیز در سرزمین کوروش بزرگ  
روی هم واقع شده است و هرازچندی با صدای یک گوز بزرگ می‌ترکد  
بنگ!

بنگ!

آن‌جا

طوفان چیزهای بزرگ  
همه روستی‌های لاغر را پوشانده  
تو استخر را با شراب سرخت پر...  
و خون من نیز جزء سرخنای لایه‌های خیس شراب است  
حالم خراب است

آن دبه خالی را بیاور زیر دست‌های بی‌حسم

صدای کلمه‌های آتشخور سستم

ترق توروب

توی گودنای آن می‌پیچد

بنگ بنگ

دخترها مرا به هوا خوری ببرید

من حالم چقدر خرابه

من

من

حالم خرابه

من

«راه بندم دوره اوفی اوفی  
آب زندان شوره اوفی اوفی  
راه بندم دوره اوفی اوفی  
آب زندان شوره اوفی اوفی»

توی اقصا نقاط ایران شهر راه می روم  
هم توی جوب راه می روم  
هم توی پیاده رو  
هم توی جاده ای بی حد  
آره، همه جا حضور دارم وقتی که هیچ بشوم  
یک جووری می گویم انگار هنوز هیچ نشده ام  
هنوز از مزدا نمی ترسم  
و پدرم  
به واقعیت شراب ته باغ بودن خود،  
پی نبرده است

...

این روایت،  
به طرز موحشی خط ساده ای دارد:  
کراوات ها را مجسمه های چاق قایم کردند  
- غوطه غوطه می خوردم -  
و روی اسلحه های برانگیخته، آبی سرد  
- منم سلام! اسلحه ای مرطوب! -  
چرا که طناب دار معطلی دارد.

همیشه می شود به جای یک بحث طولانی،  
به کراوات های کمیاب معاصر، بگوئیم سلام!  
سلام به عطر دیویدف راست های مهربان خودم، جنایتکاران مبادی آداب شوخ طبع



می شود اوقات فراغت بندم را در حضور شما مستغرق کنم؟  
می شود برای شما بریزم سیمین ساقی گری کنم خوم را کنار این استخر؟  
می شود جلوی آینه گیسوان گوگوش را بچینم تان ببینید هزارهٔ دوم از کدام سو می آید؟

و شسته می شوم از خودم دست شسته  
یا کم کم این سلول خنک را تحویل می دهیم با حساب گلوله  
و تا پنجاه سال دیگر ما (منهای من)  
وقت کرده ایم لباس ها را عوض کنیم...  
حزن های قبراقت تر  
...

— «معشوق من

پسرم  
می شود آب استخر را عوض کنی؟  
حالم چیز دیگری می طلبد.»

(و قُلِّبْ قُلِّبْ)

بیفتم بنویسم

پاک کنم

قلب قلب

بنویسم

پاک کنم

قلب قلب

پاک کنم

پاک کنم

پاک کنم...)

منجنيح  
Manjanigh

